

قصه‌گویی در شب، نیرنگهای خیاطان را نقل می‌کرد که چگونه از پارچه‌های مردم می‌دزدند. عده زیادی دور او جمع شده بودند و با جان و دل گوش می‌دادند.

نقال از پارچه دزدی بیرحمانه خیاطان می‌گفت. در این زمان مردی از سرزمین مغولستان از این سخنان به شدت عصبانی شد و به نقال گفت: ای قصه‌گو در شهر شما کدام خیاط در حيله‌گری از همه ماهرتر است؟

نقال گفت: در شهر ما خیاطی است به نام «پورشش» که در پارچه دزدی زیانزد همه است. مغول گفت: ولی او نمی‌تواند از من پارچه بدزدد.

مردم گفتند: ماهرتر و زیرکتر از تو هم فریب او را خورده‌اند. خیلی به عقل خودت مغرور نباش. مغول گفت: نمی‌تواند کلاه سر من بگذارد.

حاضران گفتند می‌تواند.

مغول گفت: سر اسب عربی خودم شرط می‌بندم که اگر خیاط بتواند از پارچه من بدزدد من این اسب را به شما می‌دهم ولی اگر نتواند من از شما یک اسب می‌گیرم.

مرد مغول آن شب تا صبح از فکر و خیال خیاط دزد خوابش نبرد. فردا صبح زود پارچه اطلسی برداشت و به دکان خیاط رفت. با گرمی سلام کرد و استاد خیاط با خوشرویی احوال او را پرسید و چنان با محبت برخورد کرد که دل آن مرد را به دست آورد. وقتی مغول بلبل زبانی خیاط را دید پارچه اطلس استانبولی را پیش خیاط گذاشت و گفت از این پارچه برای من یک لباس جنگ بدوز، بالایش تنگ و پاینش کشاد باشد.

خیاط گفت: به روی چشم! صدبار ترا با جان و دل خدمت می‌کنم.

آنگاه پارچه را اندازه گرفت، در ضمن کار داستانهایی از امیران و از بخشش‌های آنان می‌گفت. و با مهارت پارچه را قیچی می‌زد.

مغول از شنیدن داستانهای خنده‌اش گرفت و چشم ریز بادامی او از خنده بسته می‌شد. خیاط پاره‌ای از پارچه را دزدید و زیر رانش پنهان کرد.

مغول از لذت افسانه، ادعای خود را فراموش کرده بود. از خیاط خواست که باز هم لطیفه بگوید. خیاط حيله‌گر لطیفه دیگری گفت و مغول از شدت خنده روی زمین افتاد. خیاط تکه دیگری از پارچه را برید و لای شلوارش پنهان کرد.

مغول برای بار سوم از خیاط خواست که باز هم لطیفه بگوید. باز خیاط لطیفه خنده دارتری گفت و مرد مغول را کاملاً شکار خود کرد و باز از پارچه برید.

بار چهارم مغول تقاضای لطیفه کرد خیاط گفت: بیچاره بس است، اگر یک لطیفه دیگر برایت بگویم قیامت خیلی تنگ می‌شود. بیشتر از این بر خود ستم مکن. اگر اندکی از کار من خبر داشتی به جای خنده، گریه می‌کردی. هم پارچه‌ات را از دست دادی هم اسب را در شرط باختی.